



مولوی، دیوان شمس، شماره ۱۳۸۲

ای ساقی روشن دلان بردار سفراق کرم
کز بهر این آورده‌ای ما را ز صحرای عدم

تا جان ز فکرت بگذرد وین پرده‌ها را بردرد
زیرا که فکرت جان خورد جان را کند هر لحظه کم

ای دل خموش از قال او واقف نه‌ای ز احوال او
بر رخ نداری خال او گر چون مهی ای جان عم

خوبی جمال عالمان وان حال حال عارفان
کو دیده کو دانش بگو کو گلستان کو بوی و شم

زان می که او سرکه شود زو ترش رویی کی رود
این می مجو آن می بجو کو جام غم کو جام جم

آن می بیار ای خوبرو کاشکوفه‌اش حکمت بود
کز بحر جان دارد مدد تا درج در شد زو شکم

بر ریز آن رطل گران بر آه سرد منکران
تا سردشان سوزان شود گردد همه لاشان نعم

گر مجسم خالی بدی گفتار من عالی بدی
یا نور شو یا دور شو بر ما مکن چندین ستم

مانند درد دیده‌ای بر دیده برچفسیده‌ای
ای خواجه برگردان ورق و نه شکستم من قلم

هر کس که هایی می کند آخر ز جایی می کند
شاهی بود یا لشکری تنها نباشد آن علم

خالی نمی‌گردد وطن خالی کن این تن را ز من
مستست جان در آب و گل ترسم که درلغزد قدم

ای شمس تبریزی ببین ما را تو این نعم المعین
ای قوت پا در روش وی صحت جان در سقم